

کشیده‌ای، و به هر جا نگاه کنی، به عمق درد رسیده‌ای. من فقط این قدر می‌دانم، امید دیدارش پایان دعای شبانگاهان است.

از دور آتش و دود می‌بیند دلم. به منزل پنجم رسیده‌ام. بیابان میبوت به من می‌نگرد. پای در حرم دل گذارده‌ام. این‌جا همان جایی است که خاکش را مهر نمازت کرده‌ای و غبار راهش را کحل چشم‌هایت. سکوت شب گوش‌هایم را کر کرده است. باز بوی دود می‌آید. در زیر خیمه‌ای نیم سوخته، باغبان با گل‌هایش به شب پناه برده‌اند. ولی نمی‌دانم چرا رنگ بر رخسار گل‌هایش نیست. گل، مظهر شادابی است؛ ولی این‌جا... این‌گونه نیست؟!

گل‌ها، سراغ کسی را از باغبان می‌گیرند. بیابان، صدای العطش را برایم می‌آورد. در این صحراء سه روز موسیقی باد همین بوده است. کمی بالاتر، نگاهم به گودالی از نور می‌افتد. چشم‌هایم تاب ندارند. عبور می‌کنم تا به آب می‌رسم.

نهری می‌بینم که انتهایش به بهشت می‌رسد. دو بال می‌بینم که فارغ

از کوچه‌هایش گذشتم. بوی خاک می‌داد. نگاه در و دیوارش برایم آشنا بود. راه می‌رفتم؛ اما پایم در فراموشی زمین فرو می‌رفت. غربت بود؛ ولی آن‌جا برایم غریب نبود. نگاهم در کوچه می‌پیچید و از من جلوتر می‌رفت. مشتاق.

به دری رسیدیم. نور می‌بارید. وارد شدم، خاطره بود که از در و دیوار آویخته بودند. لباس یوسف‌ها بود که خونین از دندان گرگ به پیش پدر بازگشته بودند. عکس بود که فریاد می‌زد. تفنگ بود که ریشه کرده بود در زمین. گلوله بود که بال درآورده بود. همه را دیدم و گذشتم، اما گنگ.

کوچه بود و کوچه، دیگر پایم با هر خم و راستش آشنا. حس غریبی داشتم. در خم آن کوچه انتظار ایستاده بود. انتظاری سخت، شاید شیرین و شوقی برای رفتن و هفت منزل در راه.

اولین خم، خم کوچه یار که می‌گویند سر می‌شکند دیوارش. نمایی از مسجدی پر التهاب، همانی که عکس‌هایش هم بوی خاطره می‌دهند؛ همانی که سرچشمه همه ناله‌هایی است که شیعہ باید بزنند تا بشود... باز می‌گردم با امیدی به دیوارش.

نمی‌دانم چرا از این‌جا به بعد بوی سیب می‌آمد. قلبم در سینه پرپر می‌زد. انگار درونم آتش گرفته بود. آخر آتش سهم عظیمی از غم ما را تداعی می‌کند. منزل دوم جایی بود که آتش با آن آشناست. قدم‌هایم سست شد، همه جا خاموش. صد ناله می‌آمد از کوچه، به طرف در رفتن، هنوز بوی دود می‌داد. از درونش نور می‌بارید. از آن‌جا می‌شد آسمان را مرور کرد. هنوز دستانش آن‌جا بود. دیوارش به رنگ سادگی ارغوانی. چشم روشنی خانه‌ات، مادر! چشم‌هایم. اثری از پدر نبود. شاید با بال‌هایی بسته به سوی مسجد رفته. نمی‌دانم شاید ناله می‌زند در چاه، شاید به مهمانی شبانه قبرستان رفته باشد. شاید... هرچه بود، گذشتم.

نخلستانی تاریک و چاهی، منزل

سوم را به یاد می‌آورند. نخل‌ها در

سکوتی بی‌پایان فرو رفته‌اند. آبی، درختان صم بکم، برایم از او بگویند. بگویند با شما چه گفته است. چرا دست به آسمان بلند کرده‌اید و هیچ نمی‌گویید؟ ای چاه، بگو پدر یا تو چه گفت که از دردش، سال‌هاست ساکن و میبوت بر زمین فرو رفته‌ای و سیاهی اندوه، درونت را چاک چاک کرده است. باز می‌گذرم. با خود زمزمه می‌کنم «خون بایدت خورد درگاه و بی‌گاه».

به چهارمین منزل - تندیس غربت شیعہ - رسیده‌ام. دیگر مجالی برای سکوت پر صدایم نیست. فقط اشک می‌تواند زارش باشد. این‌جا، هر سنگش مرثیه می‌خواند، هر گوشه‌اش بهشت است. این‌جا نسیمش بوی حسن می‌دهد. تاریک است؛ اما چراغش دل است و آینه‌اش چشم. این‌جا هر شب ضیافتی است که مهمانش سروری خمیده است. اصلاً شاید این‌جا نقطه فرود ملائک باشد. هر چه را لمس کنی به سطح عشق دست

از پرواز روی زمین فرود آمده‌اند. در این‌جا، ماهی دست‌هایش را به خورشید هدیه کرده است و در این‌جا، فرقی شکافته، شباهت پدر را به پسر نزدیک تر کرده است. باز می‌گذرم. ولی سرشار از رسیدن به آخرین دیار، یعنی هفتمین منزل.

آن نور که در گودال دیده بودم، دو چندان شده بود و در هاله‌ای از ناز خودنمایی می‌کرد. کعبه‌ای با شش گوشه، سری با هزار سودایی، معشوقی با دنیایی از عشاق سینه چاک. بام دنیا این‌جا است. این‌جا، بازاری است که دل می‌خرند. سوخته‌اش را بهتر. این‌جا دیار عشقی است که یادآور همه منزل‌هاست. و این شعر این‌جا جان می‌گیرد:

مرغ دل یک بام دارد دو هوا

گه مدینه می‌رود، گه نینوا

برایم از غربت بگو

